



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواری نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

# کار مرده، هوموساگر و وانهادن به مرگ در بازار کار

جیمز ا. آینر

ترجمه‌ی: داریوش فلاحی



آذر ۱۴۰۲

**چکیده:** تمایز اخلاقی بین «گرفتن جان» و «وانهادن به مرگ» [۱] بحثی طولانی در فلسفه است. در مقاله‌ی حاضر این بحث را در چارچوب بازار کار سرمایه‌داری قرار می‌دهم. با تکیه بر بینش‌های مارکس و آگامبن، درباره‌ی چهره‌ی **هوموساگر** به مثابه‌ی کارگر مرده (بالقوه مرده) نظریه‌پردازی می‌کنم تا استدلال کنم که ایدئولوژی «وانهادن به مرگ» در بن نظام سرمایه‌داری است. با این حال، ارزش‌های قانونی، معنوی و اخلاقی ما و امتیاز دادن به «حقوق سلبی» هم‌چنان این باور رایج را ترویج می‌کند که قتل از نظر اخلاقی بدتر است.

## مقدمه

کارل مارکس (۱۹۹۰)، در نقدش بر سرمایه‌داری، «کار مرده» را نیروی کار – انرژی مصرف‌شده‌ای – می‌داند که در یک شیء تجسم می‌یابد. خواه آن شیء ماشین، کارخانه یا یک قطعه میوه باشد. مارکس «کار مرده» را به معنایی استعاری به کار می‌گرفت. با این حال، دان میچل (۲۰۰۰، ۲۰۰۳، ۲۰۰۷؛ هم‌چنین بنگرید به Kirsch and Mitchell 2004) در سلسله‌مقالاتی تلقی مارکس از «کار مرده» را بازنگری می‌کند و از جغرافی‌دانان می‌خواهد که این مفهوم را چندان هم استعاری قلمداد نکنند.

برای مثال، میچل (۲۰۰۳) در فصلی بحث‌برانگیز در خصوص اقتصاد سیاسی دورنمای کشاورزی کالیفرنیا، توت‌فرنگی به‌ظاهر بی‌اهمیت را در نظر می‌گیرد. میچل (۲۳۴: ۲۰۰۳) می‌نویسد: «کسی درباره‌ی کاری که توت‌فرنگی را تولید می‌کند چیزی نمی‌گوید؛ فقط همان چیزی است که هست، یک موجود بیوژنتیک پیچیده، یک توت‌فرنگی.» با این حال، توت‌فرنگی در مقام یک کالا تجسم روابط اجتماعی تولیدش است. این مناسبات، از جمله، شامل کار درگیر در آماده‌سازی زمین‌های کشاورزی و نیز کاشت و برداشت محصولات و توزیع انواع توت‌هاست. به‌طور خلاصه، کالاها – مانند توت‌فرنگی – روابط اجتماعی را «تثبیت» می‌کنند؛ کالاها «کار مرده» هستند، کاری عصاره‌گیری‌شده و متجسم‌شده. (Kirsch and Mitchell 2007: 696)

با این حال، هنگام بررسی دیالکتیک کار مرده، یادآوری این نکته مهم است که «کار مرده» خود رابطه‌ای اجتماعی است و همه‌ی روابط حاوی تضادهای درونی خود هستند. یکی از تضادهای ذاتی کار مرده در قلمرو بدن‌های «زنده» و «غیرزنده» است. در واقع، همان‌طور که کار میچل به‌وضوح نشان می‌دهد، کاری که توسط کالاها تجسم یابد – کار زنده‌ای که کار مرده را به کالا تبدیل می‌کند – اغلب در فرایند کار آسیب می‌بیند یا کشته می‌شود. به عبارت دیگر، کار زنده از طریق کار مرده (یعنی کالاها) ممکن است خود (به معنای واقعی کلمه) به کار مرده تبدیل شود.

در این مقاله به پیشنهاد میچل مبنی بر جدی گرفتن — و غیراستعاری قلمداد کردن — کار مرده پاسخ می‌دهم. این بررسی را از طریق مشارکت در یک بحث فلسفی دیرپا انجام می‌دهم؛ یعنی تمایز اخلاقی بین «گرفتن جان» و «وانهادن به مرگ»، که در تقسیم حقوقی بین جرایم «ترک فعل» و جرایم «ارتكابی» نیز طنین‌انداز است (Rachels 1979; Green 1980; McMahan 1993; Steinbock and Norcross 1994; Cartwright 1996; Lippert Rasmussen 2007; Asscher 2008). کار من از یک سو با نظریه‌پردازی مجدد درباره‌ی فیگور **هوموساکر** در مقام کارگر (بـ بالقوه) مرده و از سوی دیگر، نظریه‌پردازی مجدد درباره‌ی خشونت ساختاری در حکم خشونت‌ی که در سرمایه‌داری درون‌زاد و شایع است پیش می‌رود. در پایان امیدوارم به فراخوان‌های اخیر برای برپایی یک جغرافیای صلح‌آمیزتر (Megoran 2010, 2011; Inwood and Tyner 2011; Ross 2011; Tyner and Inwood 2011; Williams and McConnell 2011) و درکی ظریف‌تر از بقاپذیری (Heynen 2006; Kearns and Reid-Henry 2009; Mitchell and Heynen 2009; McIntyre and Nast 2011; Yates 2011) کمک کنم. ما محققان، مربیان و فعالان می‌دانیم که زندگی به برآوردن نیازهای اساسی مادی مانند خوراک، آب و سرپناه بستگی دارد. (Heynen 2006: 920) اما این شناخت به‌خودی‌خود مستلزم رویکردی اخلاقی‌تر به کار نظری و تجربی خودمان است. (Wright 2008, 2010) به‌عنوان مثال، جین کارمالت (2010:296) می‌گوید باید خودمان را به چالش بکشیم تا از یک سو تحقیقات خود را با روش‌های به لحاظ اخلاقی مناسب انجام دهیم و پژوهش خود را به کنش سیاسی تبدیل کنیم. و از سوی دیگر، در مورد پیامدهای آن‌چه برای مطالعه انتخاب می‌کنیم و چارچوب‌های نظری که انتخاب می‌کنیم فکر کنیم. مداخله‌ی جدی و پایدار در بحث ارزش‌گذاری زندگی و مرگ در سرمایه‌داری هر دو چالش را برطرف می‌کند.

## وانهادن به مرگ

اغلب فرض بر این است که قتل از نظر اخلاقی بدتر از وانهادن به مرگ است. این پیش‌فرضی است منوط به درک ما از عاملیت: قتل یک عمل در نظر گرفته می‌شود، درحالی‌که وانهادن به مرگ را غفلت یا عدم‌اقدام می‌دانند. به‌علاوه، این تقسیم اخلاقی براساس تمایز بین وظایف «سلبی» و «ایجابی» است. (بنگرید به Davis 1994; Lichtenberg 1994) از یک سو، وظایفی داریم مبنی بر این که به دیگران آسیب نرسانیم، که مستلزم خویش‌داری است. به این وظایف سلبی می‌گویند. از سوی دیگر، وظایفی ایجابی (یا برخی ممکن است بگویند تعهداتی) داریم مبتنی بر کمک به دیگران. در صورت برابر بودن همه‌ی شرایط، تعهد به آسیب نرساندن

به مردم اکیدتر از تعهد به نفع رساندن (یا حتی کمک) به دیگران در نظر گرفته می‌شود. (Davis 1994: 301)

در قانون، پزشکی و دین وظایف سلبی برای آسیب رساندن اغلب به وظایف ایجابی می‌چربد. (Steinbock 1994) در واقع، نه از ما انتظار می‌رود که در فعالیت‌های خیریه یا بشردوستانه شرکت کنیم و نه همیشه تشویق به انجامش می‌شویم. اگر کسی این اهداف را دنبال کند خوب است؛ اما هیچ‌کس به دلیل انجام ندادن وظایف ایجابی مجازات نمی‌شود. این نگرش تا حدی از این واقعیت ناشی می‌شود که برای هیچ‌کس ممکن نیست به همه‌ی کسانی که به کمک نیاز دارند یاری برساند و بر این اساس، نباید از ما انتظار برود که برای آن کوشش کنیم. (Lichtenberg 1994: 214) علاوه‌براین، وظایف سلبی متضمن فداکاری کم‌تری است و بنابراین انجام آن‌ها «آسان‌تر» است. کمک به دیگران ممکن است مستلزم صرف منابعی هم‌چون زمان و پول باشد، درحالی‌که برای خودداری از آسیب **مستقیم** نیاز به چنین تلاشی نیست. ممکن است به‌آسانی این را موضعی بی‌اندازه محافظه‌کارانه ببینیم که به موجب آن بدون هیچ راهنمایی اخلاقی‌ای برای تأثیرگذاری بر تغییر ایجابی، لزوماً وضعیت موجود را بازتولید می‌کنیم. با این حال، همان‌طور که لیختنبرگ (1994:214) استدلال می‌کند، ناتوانی ما در کمک به **همگان** نباید تعهدمان را برای کمک به افراد خاص در موقعیت‌های خاص کاهش دهد. به این ترتیب، وظایف ایجابی **باید** به اندازه‌ی وظایف‌مان برای وارد نکردن آسیب جسمی سخت‌گیرانه باشد.

عدول از تکلیف **نکشتن** سنگین‌تر از تکلیف دوم [ترک فعل] محسوب می‌شود. چنین موضعی مبتنی بر این ایده است که کشتن نمونه‌ی بارز حد نهایی دو عاملی است که به لحاظ اخلاقی مرتبطاند: اطمینان از این که عمل فرد به آسیب (مرگ) منجر خواهد شد و حداقل فداکاری لازم برای اجتناب از آن. (Lichtenberg 1994: 219) از این منظر، اقداماتی که **عمداً** باعث جراحت یا کشتن می‌شوند — **به‌استثنای** مجازات اعدام و اعلان جنگ «عادلان» — به‌طور قابل‌توجهی وخیم‌تر از ناتوانی دولت در انجام اقداماتی ایجابی است که یاری‌گر شهروندان باشد. و در واقع با همین تمایزگذاری است که قتل فراقانونی یا تجاوز جنسی در جنگ «جنایت علیه بشریت» قلمداد می‌شود اما عدم‌ارائه‌ی مراقبت‌های بهداشتی کافی (به بیان دیگر، نابرابری ساختاری) جرم تلقی نمی‌شود. برای مثال، در وضعیت اول، دولت ممکن است به علت ارتکاب اعمال خاصی که انسان‌ها را می‌کشد مقصر شناخته شود. در وضعیت دوم اما عدم‌اقدام تخطی از اخلاق یا قانون شمرده نمی‌شود. به‌طور خلاصه، این موضع اخلاقی برای‌مان باقی می‌ماند که چون ما (از قرار معلوم) شرایط اسفناکی را که سایر افراد جامعه با آن

مواجهاند ایجاد نکرده‌ایم، اخلاقاً و قانوناً موظف به اصلاح آن شرایط نیستیم. «سرزنش قربانی» و تکیه بر اقدامات خیریه به مراتب آسان‌تر است.

قصیدیت (Intentionality) هم‌چنین محوری است که براساس آن خشونت «مستقیم» از خشونت «ساختاری» متمایز می‌شود، جایی که اولی به اعمال مشخص و قابل مشاهده‌ای اشاره دارد که به دست و بر افراد خاص صورت می‌گیرد، درحالی‌که دومی به شکل نابرابری‌های ساختاریافته در جامعه رخ می‌دهد. به گفته‌ی گالتونگ (1969:171)، «این تمایز زمانی اهمیت می‌یابد که تصمیم به **گناه** گرفته شده باشد، چرا که مفهوم گناه هم در اخلاق مسیحی یهودی و هم در فقه رومی بیش‌تر به **قصد** گره خورده است تا **نتیجه** (درحالی‌که تعریف امروزین خشونت به‌طور کامل در سمت نتیجه قرار دارد)». به‌ویژه، تمرکز بر «قصد» و نه بر «گناه»، ریسک کم‌توجهی به سطح خشونت در هر جامعه‌ای را دارد. همان‌طور که گالتونگ (1969:170) توضیح می‌دهد، «نظام‌های اخلاقی‌ای که بر خشونت **قصیدی** متمرکز می‌شوند به‌راحتی از خشونت ساختاری غافل می‌شوند.»

در بخش‌های بعدی استدلال خواهیم کرد که روابط اجتماعی ساختاریافته درون بازار کار سرمایه‌داری **تضمین می‌کند** که برخی از افراد — کسانی که به حیات برهنه تنزل می‌یابند — از طریق فرایند «وانهادن به مرگ» باید از زندگی محروم شوند. بر این اساس، «وانهادن به مرگ» را باید در جایگاه اخلاقی برابر با کشتن در نظر گرفت. به عبارت دقیق‌تر، خواهیم دید که سرمایه‌داری لزوماً از نظر ساختاری خشونت‌آمیز است و دستیابی به جامعه‌ای صلح‌آمیزتر مستلزم نقد بی‌امان و دگرگونی خود سرمایه‌داری است.

## زندگی در بازار کار

آرمان محبوب جامعه‌ی آمریکا بازار (– کار) آزاد است. چنین آرمان مرکب از بازاری خودتنظیم و عاری از دخالت دولت است؛ عرصه‌ای که برای همه‌ی خریداران و فروشندگان بالقوه باز است، جایی که هیچ خریدار یا فروشنده‌ای نمی‌تواند شرایط مبادله را تعیین کند. (Martinez 2009: 37) بی‌گمان، این تصویر از بازار کار چیزی جز افسانه نیست. در واقع برای بسیاری از دانشگاهیان، بازار کار آرمانی به کاریکاتوری از خودش تبدیل شده است. اما این آرمان هم‌چنان پابرجا می‌ماند تا آن‌جا که مکانی است که از طریق آن در **تمایز‌گذاری اخلاقی** میان کشتن و وانهادن به مرگ آشکار می‌شود. بنابراین، درحالی‌که بدون شک نقد مارکس بر سرمایه‌داری برای بسیاری از خوانندگان آشناست، مهم است که با پیش‌دستی بر مباحثات آینده آن را مورد سنجش قرار دهیم.

بنابراین، به پیروی از مارکس با مفهوم انتزاعی «کالا» شروع می‌کنم. زیرا همان‌طور که پوستون (1993:44) می‌نویسد، «این مقوله نه تنها به یک محصول، بلکه به بنیادی‌ترین شکل اجتماعی نظم‌دهنده‌ی جامعه سرمایه‌داری اشاره دارد؛ شکلی که توسط شیوه‌ای تاریخاً معین از کنش اجتماعی تشکیل شده است.» در واقع، در نوشته‌های مارکس، کالا «هم به مثابه‌ی ماده‌ی بررسی‌نشده‌ی تجربه‌ی روزمره در نظام سرمایه‌داری و هم به مثابه‌ی کلید همه‌ی معماهای آن ارائه می‌شود.» (۳۲: ۲۰۰۳) در نتیجه، به پیروی از رایت (۴۶۱: ۱۹۹۹) هدف از آغاز کردن با کالا «نشان دادن این است که اسباب سرمایه را نمی‌توان بدون مشاهده‌ی رابطه‌ی درونی‌شان با افرادی که آن‌ها را می‌سازند درک کرد.» همان‌طور که استدلال خواهیم کرد، این کار شامل تمایزگذاری اخلاقی بین «کشتن» و «وانهادن به مرگ» است.

به عقیده‌ی مارکس، کالاها سرشت دوگانه‌ای دارند که هم از «ارزش مصرفی» و هم از «ارزش مبادله» تشکیل شده است. از یک سو، کالاها در مقام محصول کار انسانی خصلت مفیدی برای افراد دارند. و از سوی دیگر، کالاها دارای ارزش مبادله‌ای‌اند، به این صورت که ممکن است یک کالا با کالای دیگری مبادله شود. مارکس توضیح می‌دهد که در سرمایه‌داری (برخلاف مثلاً نظام مبادله‌ی پایاپای)، کالاها به‌سادگی مبادله نمی‌شوند (به این معنا که یک پیراهن با یک بوشل ذرت مبادله شود). همان‌طور که مارکس (۱۳۸: ۱۹۹۰) می‌نویسد، این‌ها «فقط کالا هستند زیرا ماهیت دوگانه دارند، زیرا در آن واحد ابژه‌هایی مفید و نیز حامل ارزش‌اند.»

مارکس استدلال می‌کند که کالاها براساس میزان مفید بودن‌شان مبادله نمی‌شوند. در عوض، رابطه‌ای کمی وجود دارد که در همه کالاهایی که مبادله‌شان را تسهیل می‌کند ظاهر می‌شود. مارکس به این نتیجه رسید که این وجه مشترک نیروی کار است. چنین استدلالی از این جهت حیاتی است که شالوده‌ای را ایجاد می‌کند که براساس آن زندگی در سرمایه‌داری ارزش‌گذاری می‌شود. همان‌طور که مارکس (۲۷۴: ۱۹۹۰) تشخیص می‌دهد، نیروی کار «تنها به مثابه‌ی توانایی فرد زنده وجود دارد. در نتیجه تولید نیروی کار وجود او را پیش‌فرض می‌گیرد. با توجه به وجود فرد، تولید نیروی کار عبارت است از بازتولید خود او یا بقایش.»

مارکس (۱۸۸: ۱۹۹۰) می‌نویسد: «از آن جایی که همه‌ی کالاها، در حکم ارزش، کار شیئی‌یافته‌ی انسانی هستند و بنابراین به‌خودی‌خود سنجش‌پذیرند، ارزش‌های آن‌ها را می‌توان به‌طور عمومی در یک کالای خاص سنجید، و این کالا را می‌توان به کالای عام اندازه‌گیری ارزش آن‌ها، یعنی پول، تبدیل کرد.» در نتیجه، «فرایند مبادله... از طریق دو دگردیسی با ویژگی متضاد و درعین‌حال تکمیلی انجام می‌شود — تبدیل کالا به پول، و تبدیل مجدد پول به کالا.» (مارکس ۲۰۰: ۱۹۹۰) مارکس این را در فرمول شناخته‌شده‌ای نشان داده است: «کالا-پول-کالا»

یا به سادگی C-M-C. تبدیل اول، C-M، تبدیل یک کالا به پول (یعنی عمل فروش) را نشان می‌دهد، درحالی‌که تبدیل دوم، M-C نشان‌دهنده‌ی تبدیل پول به کالا است (یعنی عمل خرید). از این‌رو، این فرآیند واحد دوسویه است: از یک سو مالک کالا فروشنده است و از سوی دیگر صاحب پول که خریدار. (Marx, 1990:203)

در کنار این شکل از گردش، شکل دیگری از گردش وجود دارد: M-C-M، تبدیل پول به کالا، و تبدیل مجدد کالاها به پول. (Marx, 1990:248) درحالی‌که گردش اول منجر به مبادله‌ی کالاها شد (البته با واسطه‌ی پول)، در گردش دوم مبادله‌ی پول در مقابل پول از طریق کالاها وجود دارد. و در این‌جا مارکس (۱۹۹۰: ۲۴۸) مؤلفه‌ی حیاتی سرمایه‌داری را در این می‌یابد که «اگر قصد داشته باشیم با استفاده از این مسیر چرخه‌ای، مبادله‌ی دو مبلغ مساوی پول را داشته باشیم، فرآیند گردش M-C-M بی‌معنی خواهد بود.» مارکس (۱۹۹۰: ۲۵۰) توضیح می‌دهد که «در گردش ساده‌ی کالاها [C-M-C] دو حد غایی شکل اقتصادی یکسانی دارند. آن‌ها هم کالا هستند و هم کالاهایی با ارزش برابر. اما از نظر کیفی، ارزش‌های مصرفی متفاوتی نیز دارند، مانند ذرت و لباس.» «باین‌حال، در چرخه‌ی دوم، «هر دو حد غایی شکل اقتصادی یکسانی دارند. آن‌ها هر دو پول هستند، و بنابراین ارزش‌های مصرفی کیفی متفاوتی ندارند، زیرا پول دقیقاً شکل تبدیل‌شده‌ی کالاهاست» (Marx, 1990:251) در نتیجه، «فرآیند M-C-M محتوای خود را نه مدیون تفاوت کیفی بین حدود غایی، بلکه صرفاً مدیون تغییرات کمی است، چرا که هر دو پول هستند.» (Marx, 1990:251) همان‌طور که هاروی (۲۰۱۰: ۸۵) می‌نویسد، «M-C-M تنها زمانی معنا پیدا می‌کند که منجر به افزایش ارزش شود»، این جوهر ارزش اضافی است و به‌عنوان M-C-M' بازنویسی می‌شود. بنابراین ارزش اضافی ویژگی تعیین‌کننده‌ی سرمایه‌داری است. همان‌طور که مارکس (۱۹۹۰: ۲۵۴) بیان می‌کند: «ارزش مصرفی هرگز نباید به‌عنوان هدف بلاواسطه‌ی سرمایه‌دار تلقی شود.»

از نظر مارکس، کالاها نه براساس سودمندی‌شان بلکه درعوض براساس زمان کار لازم برای تولیدشان مبادله می‌شوند. با بیان این تفاوت، ارزش یک کالا — و نه «قیمت» آن — با مقدار زمان کار لازم برای تولید آن کالا تعیین می‌شود. بنابراین، بازار کار سرمایه‌داری همچون نظامی ظاهر می‌شود که در آن توان یک فرد برای کار به کالایی تبدیل می‌شود که می‌توان آن را در بازار خرید و فروخت. مارکس (۱۹۹۰: ۲۸۰) در متنی که بارها از آن یاد شده است، از این **فضای اجتماعی** با این عنوان یاد می‌کند: «بهبست از حقوق ذاتی انسان. این قلمرو انحصاری آزادی، برابری، مالکیت و بنتام است.» وی (ص ۲۸۰) ادامه می‌دهد:

«آزادی، زیرا هم خریدار و هم فروشنده‌ی یک کالا، مثلاً در مورد نیروی کار، فقط با اراده‌ی آزاد خودشان تصمیم می‌گیرند. آن‌ها در مقام افراد آزاد که در برابر قانون برابر هستند قرارداد می‌بندند. قرارداد آن‌ها نتیجه‌ی نهایی‌ای است که در آن اراده‌ی مشترک‌شان بیان حقوقی مشترکی پیدا می‌کند. برابری، زیرا هر یک مانند صاحب کالایی ساده با دیگری رابطه برقرار می‌کند و معادل را با معادل مبادله می‌کند. مالکیت، زیرا هر کس فقط از آن چه مال خود اوست تصرف می‌کند. و بنتام، زیرا هر یک فقط به نفع خود عمل می‌کند.»

همان‌طور که این نقل قول به خوبی نشان می‌دهد، بسیاری از ارزش‌ها و حقوق این روزهای ما ریشه در بازار کار مزدی دارد. اغلب ادعا می‌شود (معمولاً از زبان راست افراطی طیف سیاسی) که انتخاب آزاد ماهیت بازار کار است. بالاین حال، تمایز ایجادشده بین «حقوق ایجابی» و «حقوق سلبی» را به یاد بیاورید. حقوق ایجابی اقدام را مجاز یا الزام می‌کند، درحالی‌که حقوق سلبی عدم اقدام را. به عبارت دیگر، ترویج حقوق ایجابی مداخله‌ی فعالانه است: ایجاد شرایطی که به فرد اجازه‌ی مشارکت کامل در جامعه را بدهد. برعکس، ترویج حقوق سلبی تضمین این است که فرد از حق مشارکت در جامعه محروم نشود. در ایالات متحده، حقوق سلبی تا حدی ترویج می‌شود که همه اعضا اجازه‌ی شرکت در بازار کار را داشته باشند؛ این همان شرط مشارکت برابر نیست، زیرا این «حق» فقط نشان می‌دهد که دولت تضمین می‌کند که هیچ‌کس از شرکت منع نشده باشد. رک و پوست‌کنده گفته می‌شود که دولت اشتغال (کامل) را تضمین نمی‌کند. فقط (به لحاظ اصولی) تضمین می‌کند که شخص از شرکت در تلاش برای استخدام منع نمی‌شود.

توان کار (نیروی کار)، به تبعیت از مارکس، (۲۷۰: ۱۹۹۰) این‌طور تعریف می‌شود: «مجموعه‌ی آن قابلیت‌های ذهنی و فیزیکی موجود در شکل فیزیکی، در شخصیت زنده‌ی، یک انسان، توانایی‌هایی که هر زمان که آن انسان ارزش مصرفی از هر نوعی تولید می‌کند به کار گرفته می‌شود.» بالاین حال، «نیروی کار تنها در صورتی و تا آن جایی می‌تواند به مثابه‌ی کالا در بازار ظاهر شود که فرد مالک نیروی کار آن را برای فروش عرضه کند یا آن را بسان کالا بفروشد.» (Marx 1990:271) بنابراین، لازم است که شرایط ساختاری برای تضمین «مبادله‌ی آزاد» نیروی کار برقرار شود.

این‌که چگونه نیروی کار در بازار کار ادغام شد و **همچنان باقی ماند** نوعی فرآیند پیچیده‌ی تاریخی است. همان‌طور که آلبریتون (۲۰۰۹؛ و نیز Peck 1996) توضیح می‌دهد، افراد درون سرمایه‌داری **باید** در بازار کار شرکت کنند و مارکس این اجبار را به‌خوبی نشان داده است. نکته‌ی اساسی برای سرمایه‌داری این است که ابزار تولید کاملاً در مهار سرمایه‌داران باشد و بدین وسیله کارگران از تولید معیشتی بیرون رانده شوند. این مستلزم

فرآیند تاریخی جداسازی کارگران از ابزار تولید است و ممکن است از طریق غصب دارایی مشترک، یعنی حصارکشی زمین‌های «مشاع»، انجام شود. و همچنین تخریب تولیدات خانگی و پیشه‌وری. (هم‌چنین نگاه کنید به Harvey 2003؛ Glassman 2006؛ Li 2009؛ Neocleous 2011؛ McIntyre 2011؛ Hall 2012) همان‌طور که پک (۱۹۹۶: ۲۷) کمابیش به‌صراحت بیان می‌کند، «در جوامع سرمایه‌داری، آمادگی کارگران برای عرضه‌ی نیروی کار خود در بازار کار تا حد زیادی با فرسایش نظام‌مند امکانات معیشتی خارج از نظام مزدی تأمین می‌شود.»

دگرگونی تاریخی روابط اجتماعی نهفته در، و ریشه گرفته از، رویه‌های انباشت بدوی نشان‌گر گذار از خشونت «مستقیم» به خشونت «ساختاری» است نه امحای خشونت. همان‌طور که مارکس (۱۸۹۹: ۱۹۹۰) توضیح می‌دهد: «اجبار خاموش روابط اقتصادی سلطه‌ی سرمایه‌دار بر کارگر را به کمال می‌رساند. البته نیروی فرااقتصادی مستقیم [یعنی خشونت مستقیم] هنوز هم مورد استفاده قرار می‌گیرد، اما تنها در موارد استثنایی.» این لحظه‌ای را رقم می‌زند که در آن کارگران «زنده» به کارگران «مرده» تبدیل می‌شوند؛ نه از طریق خشونت مستقیم، بلکه از طریق فرآیند نظام‌مند وانهادن به مرگ.

همان‌طور که مارکس (۱۸۹۰: ۳۷۶) می‌نویسد، «تولید سرمایه‌داری ... نه تنها با ربودن شرایط اخلاقی و فیزیکی رشد و اعمال نیروی کار انسان باعث زوال آن می‌شود، بلکه فرسودگی و مرگ زودهنگام این نیروی کار را نیز سبب می‌شود.» در واقع، مارکس به تفصیل درباره‌ی آسیب مستقیم به کارگران ناشی از اجبار آن‌ها به کار در شرایط آسیب‌زا و خودداری کارفرمایان — یا به‌طور کلی‌تر جامعه — از جلوگیری از رنج و مرگ زودرس که به راحتی و با هزینه‌ی اندک می‌توان از آن جلوگیری کرد نوشته است. (مقایسه کنید با Harris 1974:197) در نتیجه، مبارزه‌ی طبقاتی بر سر ارزش نیروی کار را باید به‌عنوان نقطه‌ی چرخش بین «کشتن» و «وانهادن به مرگ» در جامعه‌ی سرمایه‌داری دید.

مارکس استدلال می‌کند که **ارزش نیروی کار** (دستمزد) نه با چیزی که یک کارگر می‌تواند تولید کند (به‌عنوان مثال، یک پیراهن)، بلکه با زمان کار لازم برای جبران هزینه‌های زنده نگه داشتن کارگر و خانواده‌اش می‌توان سنجید. به عبارت دیگر: «ارزش نیروی کار ارزش وسایل معیشتی است که برای حفظ مالک آن نیرو ضروری است.» (Marx 1990:274) همان‌طور که هاروی (۲۰۱۰: ۱۰۳) توضیح می‌دهد، «ارزش نیروی کار با ارزش تمام آن کالاهایی که برای بازتولید کارگر در یک وضعیت معین زندگی لازم است تثبیت می‌شود.» البته این

ارزش به لحاظ جغرافیایی و تاریخی خاص است. باین حال، یکی از نگرانی‌های فوری تولید ارزش اضافی در مقابل ارزش‌گذاری نیروی کار و چگونگی تبدیل آن به ارزش افراد و طبقات افراد است.

در فرآیند تولید، سرمایه‌داران ابزار تولید (مانند ماشین‌آلات و مواد خام) را با نیروی کار (خریداری شده در بازار کار) ترکیب می‌کنند تا مواد را برای مبادله به کالا (ارزش مصرفی) تبدیل کنند. در نتیجه ارزش مبادله‌ای کالا از دو بخش تشکیل شده است: سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر. سرمایه‌ی ثابت کار پایان‌یافته است — همان «کار مرده» که در بالا به آن اشاره شد — که قبلاً در کالاهایی که به‌عنوان ابزار تولید در فرآیند کار فعلی استفاده می‌شوند جمع شده است. سرمایه‌ی متغیر، برعکس، «کار زنده» است. (Harvey 2010: 128) همان‌طور که مارکس توضیح می‌دهد، سرمایه‌ی متغیر در فرآیند تولید اضافه می‌شود و بنابراین منبع ارزش اضافی (یعنی سود) است. افزایش ارزش حاصل از سرمایه‌ی متغیر به دو صورت رخ می‌دهد. از یک سو، «کار مرده» به ارزش کالای جدید منتقل می‌شود و از سوی دیگر، کارگران با ادغام «زمان کار اجتماعاً لازم در کالا» به ارزش می‌افزایند. (Harvey 2010: 129)

این ادعا نیاز به شرح بیش‌تری دارد. وقتی سرمایه‌داران نیروی کارگر یا توان کار را می‌خرند، به دو شرط این کار را انجام می‌دهند: اول این که کارگر تحت کنترل سرمایه‌داری که کارگر به او تعلق دارد کار کند، و دوم این که محصول متعلق به سرمایه‌دار است نه کارگر. (Marx 1990: 291-292) سرمایه‌دار در این کار قادر است «کالایی با ارزش‌تر از مجموع ارزش‌های کالاهایی که برای تولید آن به کار می‌رود تولید کند؛ یعنی ابزار تولید و قدرت کارگری که او با پول زیاد خود در بازار آزاد خریده است.» (Marx 1990: 293) خاستگاه اصلی ارزش اضافی در همین جا نهفته است، در این که «سرمایه‌دار با گنجاندن کار زنده در عینیت بی‌جان خود، هم‌زمان ارزش را، یعنی کار پایان‌یافته به صورت عینی و بی‌روح خود را، به سرمایه تبدیل می‌کند که می‌تواند فرایند ارزش‌افزایی خود را انجام دهد.» (Marx 1990: 302) در واقع، به گفته‌ی مارکس استثمار کار — که مستلزم دگرگونی کار «زنده» به کار «مرده» است — کاملاً در درون سرمایه‌داری است.

مارکس برای روشن کردن این فرآیند، بین «زمان کار لازم» و «زمان کار اجتماعاً لازم» تمایز قائل می‌شود. او توضیح می‌دهد که زمان کار لازم مقداری است که برای بازتولید کارگر و خانواده‌اش لازم است. همان‌طور که در بالا اشاره شد، «ارزش نیروی کار» همین است و برای تعیین دستمزد استفاده می‌شود. برای مثال، کارگران ممکن است در شش ساعت ارزش کافی برای جبران بازتولید خود را تولید کنند. باین حال، سرمایه‌داران برای یک روز

کاری کامل، مثلاً ده ساعت، نیروی کار می‌خرند. مارکس استدلال می‌کند که چهار ساعت باقی‌مانده به‌عنوان زمان کار اضافی **مطلق** ظاهر می‌شود.

مارکس استدلال می‌کند که همه‌ی ارزش‌ها (از جمله ارزش اضافی یا سود) توسط نیروی کار ایجاد می‌شود و این ارزش اضافی از طریق استثمار نیروی کار مستقیم یا زنده به وجود می‌آید. ( Saad and Filho 2010: 34) در ابتدا، سود بیش‌تر ممکن است از افزایش روزانه کار به دست آید. بنابراین، اگر نیروی کار خریداری شده توسط سرمایه‌دار دوازده ساعت باشد، به جای ده ساعت ذکر شده، دو ساعت اضافی ارزش اضافی ایجاد می‌شود. به گفته‌ی مارکس (۱۹۹۰: ۶۴۵) طولانی شدن روزانه کار «شالوده‌ی کلی نظام سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد.»

باین‌حال، محدودیت‌های قابل‌توجهی در مورد میزان وابستگی سرمایه‌داری به تولید ارزش اضافی مطلق وجود دارد. برای مثال، روزانه کار فقط تا حد خاصی قابل‌تمدید است. علاوه‌براین، تمدید روزانه کار «فرسودگی و مرگ زودرس خود این نیروی کار را به همراه دارد». لزوماً این‌طور نیست که سرمایه‌داری نگران وضعیت اسفناک هر کارگر معینی باشد. در عوض، اگر «تمدید غیرعقلانی روزانه کار، که سرمایه لزوماً در تلاش بی‌سابقه‌اش برای ارزش‌افزایی خود تلاش می‌کند، عمر کارگر منفرد و در نتیجه طول مدت نیروی کار او را کوتاه کند، نیروهای مصرف‌شده باید با سرعت بیش‌تری جای‌گزین شوند. و بازتولید نیروی کار گران‌تر خواهد بود.» (Marx 1990: 377) در نتیجه، راه‌های دیگری برای افزایش سود باید پی گرفته شود، مارکس آن را «ارزش اضافی نسبی» تعریف می‌کند.

بنابراین، از نگاه مارکس، نه زمان کار «لازم» بلکه **زمان کار اجتماعاً لازم** ریشه‌ی ارزش نیروی کار بود. مارکس (1990:129) آن را «زمان کار موردنیاز برای تولید هرگونه ارزش مصرفی تحت شرایط عادی تولید برای یک جامعه‌ی معین و با میانگین درجه‌ی مهارت و شدت کار رایج در آن جامعه» تعریف کرده است. زمان کار اجتماعاً لازم سطح استدلال را از هر سرمایه‌دار منفرد به کل جامعه منتقل می‌کند. این امر ممکن است زیرا، همان‌طور که فاین و سعد فیلهو (۲۰۱۰: ۳۸) توضیح می‌دهند، «تولید ارزش اضافی نسبی سخت وابسته به همه‌ی سرمایه‌داران است؛ زیرا هیچ‌یک به‌تنهایی بخش قابل‌توجهی از کالاهای موردنیاز برای بازتولید طبقه‌ی کارگر را تولید نمی‌کند.»

به بیان ساده، افزایش متوسط بارآوری میانگین تعداد کالاهای تولیدشده در واحد زمان را افزایش می‌دهد. بنابراین، مقدار زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید یک کالا و، از این جهت، ارزش هر کالا را کاهش می‌دهد. (Postone 1993: 193) با افزایش بارآوری کار — از طریق ارتقای تقسیم کار یا ورود ماشین‌آلات — ارزش نیروی کار

را کاهش می‌دهد و بخشی از روزانه کار لازم برای بازتولید آن ارزش کوتاه می‌شود. بنابراین، سرمایه «یک حرکت درونی و یک گرایش دائمی به سوی افزایش بارآوری کار دارد تا کالاها را ارزان کند و با ارزان کردن کالاها، خود کارگر را ارزان کند.» (Marx 1990:436-437)

هاروی استدلال می‌کند که در این مرحله «ما اکنون می‌توانیم به‌وضوح ببینیم که چرا دنیای برابری، آزادی و فردیت در عرصه‌ی مبادله جهان مبارزه‌ی طبقاتی را پنهان می‌کند.» (۲۰۰۶: ۳۰) علاوه‌براین، با حرکت از سطح فردی به سطح طبقاتی، به‌وضوح می‌بینیم که چگونه خشونت در سرمایه‌داری در آن واحد «عنصر تاریخی و اخلاقی» دارد. در این‌جا شاهد لحظه‌ی آغازین خشونت ساختاری درون سرمایه‌داری هستیم. همان‌طور که مارکس (۱۹۹۰: ۳۸۱) توضیح می‌دهد، «تحت شرایط رقابت آزاد، قوانین درون‌ماندگار تولید سرمایه‌داری رودرروی با فرد سرمایه‌دار به‌عنوان نیروی اجباری بیرون از او قرار می‌گیرد». خشونت سرمایه‌داری — که به هیئت انباشت بدوی کاملاً قابل مشاهده است — در شرایط مبادله‌ی آزاد فرضی کار بت‌واره می‌شود. دیگر به نظر نمی‌آید که هیچ سرمایه‌دار معینی **از روی قصد** یا **شخصاً** علیه کارگران خشونت اعمال می‌کند. خشونت مستقیم جای خود را به خشونت ساختاری می‌دهد. در نتیجه، این خشونت ساختاری از نظر اجتماعی برای تداوم سرمایه ضروری است. مارکس (۱۹۹۰: ۲۷۵) می‌نویسد که اگر قرار باشد «حضور کارگر در بازار مستمر باشد و تبدیل مستمر پول به سرمایه این را پیش‌فرض بگیرد، فروشنده‌ی نیروی کار باید خود را دائمی کند.» با این حال، در استدلال‌های بعدی مشخص خواهد شد که این تبدیل تا زمانی ادامه می‌یابد که **طبقه‌ی** کارگر خود را تداوم بخشد. تا زمانی که کسی بتواند جای‌گزین کارگر اول شود، فروش کار توسط کارگر منفرد اهمیتی ندارد. برای ادامه‌ی این طبقه به‌طور کلی جایز است که **برخی** بمیرند. این، به نوبه‌ی خود، به ایده‌ی زمان کار اجتماعاً لازم بازمی‌گردد که در آن، «... مجموع وسایل معاش لازم برای تولید نیروی کار باید شامل وسایل لازم برای جای‌گزینی کارگر یعنی فرزندان او باشد، تا این نژاد از صاحبان کالاهای خاص بتوانند حضور خود را در بازار تداوم بخشند» (Marx 1990: 275) مصرف هر کارگر معین نه برای بقای فردی او که برای سرمایه ضروری است.

به تبعیت از مارکس، (۱۹۹۰: ۷۱۷) «مصرف کارگر دو نوع است. او در حین تولید، وسایل تولید [کار مرده] را با کار خود مصرف می‌کند و آن‌ها را به محصولات [کالا] با ارزشی بالاتر از ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریخته تبدیل می‌کند. این مصرفِ تولیدیِ اوست... از سوی دیگر، کارگر از پولی که برای نیروی کار [دستمزد] به او می‌پردازند برای خرید وسایل معاش استفاده می‌کند. این مصرفِ فردیِ اوست.» مارکس (۱۹۹۰: ۷۱۷) به نوبه‌ی خود استدلال می‌کند که «مصرفِ تولیدیِ کارگر از مصرفِ فردی او کاملاً متمایز هستند. در اولی، او به‌عنوان نیروی

محركه‌ی سرمایه عمل می‌کند و به سرمایه‌دار تعلق دارد. در دومی، او به خودش تعلق دارد و وظایف حیاتی لازم خود را خارج از فرآیند تولید انجام می‌دهد. نتیجه‌ی نوع اول مصرف ادامه‌ی زندگی سرمایه‌دار و نتیجه‌ی مصرف دوم ادامه‌ی زندگی کارگر است. اما توجه داشته باشید که توانایی کارگر برای ادامه‌ی زندگی به دستمزد دریافتی از سرمایه‌دار یا میزان استثمار بستگی دارد. اساساً، این تعیین، همان‌طور که مارکس (۱۹۹۰: ۲۷۵) به‌خوبی فهمیده است، «شامل عنصری تاریخی و اخلاقی است». این همان شرایط سرمایه‌داری است که اکنون به آن می‌پردازم.

## مرگ در بازار کار

مبادله‌ی بین کار و سرمایه، جایی که کارگران به دلیل نیازهای بقای خود مجبور به جست‌وجوی شغل هستند، به‌آسانی و به‌طور معمول همچون مبادله‌ای عادلانه بین دو شریک برابر به تصویر کشیده می‌شود. (D'Amato 2006: 55) البته چنین توصیفی از مبادله‌ی عادلانه‌ی «یک روز کار در مقابل دستمزد یک روز هر چیزی هست جز عادلانه». همان‌طور که قبلاً اشاره شد، هیچ «ارزش اضافی»‌ای در طول فرآیند گردش کالاها (C-M-C) اضافه نمی‌شود، بلکه در عوض از فرآیند تولید سرچشمه می‌گیرد: تفاوت بین زمان کار اجتماعاً لازم و زمان کار اضافی. به نوبه‌ی خود، «سرمایه هیچ سوآلی درباره‌ی طول عمر نیروی کار نمی‌پرسد. آنچه به آن علاقه دارد صرفاً و صرفاً حداکثر نیروی کاری است که می‌توان در یک روزانه کار به حرکت درآورد. همان‌طور که یک کشاورز حریص محصول بیش‌تری را از خاک می‌رباید و حاصل‌خیزی آن را می‌رباید، او با کوتاه کردن عمر نیروی کار به این هدف می‌رسد.» (Marx 1990: 376)

با این حال، سرمایه‌داران (معمولاً) نمی‌توانند کارگران خود را به مرگ زودرس بسپارند. در واقع، مارکس (۳۴۸: ۱۹۹۰) تشخیص داد که سلامت و تن‌درستی طبقه‌ی کارگر اغلب موضوع مورد توجه دولت است. اگر بنا باشد که فقط تولید نسل بعدی کارگران را تسهیل کنند، غالباً هم برای «دولت» و هم برای سرمایه‌دار لازم است که استثمار و تباهی کارگر زنده را محدود کنند. (برای مثال بنگرید به Harvey 2010: 141-142).

اگر این عرصه‌ی مبادله واقعاً «باز» و تنظیم‌نشده بود، چگونه می‌توانست عمل کند؟ آلبریتون (۲۰۰۹: ۳۷) خلاصه‌ای مبسوط از زندگی و مرگ در بازار کار سرمایه‌داری ارائه می‌دهد:

«یک بازار کار کاملاً کالایی‌شده کاملاً توسط نرخ دستمزد مدیریت می‌شود، که به نوبه‌ی خود نتیجه‌ی عرضه و تقاضا برای کارگران است. عرضه‌ی زیاد کارگران نسبت به تقاضا نرخ دستمزد را کم و کم‌تر می‌کند. اگر این وضعیت ادامه یابد، دستمزدها در نهایت به کم‌تر از حد معیشت فیزیکی می‌رسد و کارگران می‌میرند، تا زمانی که

عرضه‌ی آن‌ها به اندازه‌ای کاهش یابد که بار دیگر دستمزدها را به سطحی از سطح معیشتی یا بالاتر از آن برساند.»

به عبارت دیگر، یک بازار کار سرمایه‌داری خالص و کاملاً کالایی‌شده لزوماً براساس وانهادن بخش معینی از کارگران به مرگ عمل می‌کند. در سطح نظری، ناتوانی در بقا در بازار کار، تا حدی شبیه به اکوسیستم‌ها، همچون نوعی سازوکار تنظیمی بیولوژیکی عمل می‌کند. البته، با توجه به بوالهوسی‌های سرمایه‌داری، از بین رفتن نیروی کار مازاد همیشه سودآور نیست. در مواقعی که سرمایه به سرعت در حال رشد است، فوراً به کارگران اضافی نیاز است. سرمایه‌داران نمی‌توانند منتظر بمانند تا کارگران اضافی متولد شوند، بزرگ شوند، آموزش ببینند و وارد بازار کار شوند. در نتیجه، این یکی از دلایلی است (در میان سایر دلایل) که چرا برای سرمایه‌داری سودمند است که ذخیره‌ی نیروی کار را در کناره نگاه دارد. همان‌طور که هاروی اشاره می‌کند، وجود جمعیت مازاد به سرمایه‌داران اجازه می‌دهد تا کارگران خود را بدون توجه به سلامت یا رفاه آن‌ها استثمار بیش‌ازحد کنند. در نتیجه، جمعیت مازاد بر این نکته تأثیر می‌گذارد که سرمایه‌دار باید به سلامت، رفاه و امید به زندگی نیروی کار اهمیت دهد.

هیچ بازار کاری هرگز به‌طور کامل کالایی نشده است و در واقع، در طول بیش‌تر قرن بیستم، بسیاری از جوامع سرمایه‌داری — از جمله ایالات متحده — شاهد تلاش‌هایی برای کالایی‌زدایی از بازار کار بودند. مداخله‌ی دولت در قالب «شبکه‌های سلامت»، مانند رفاه، تأمین اجتماعی و درمان برای (به معنای واقعی کلمه) زنده نگه داشتن کارگران در شرایط رکود اقتصادی مؤثر بود. به همین ترتیب، تشکیل اتحادیه‌ها و سایر اشکال سازمان‌دهی اجتماعی به دستاوردهای اندکی در بهبود زندگی کارگران انجامید. (Albritton 2009) با این حال، این آونگ بار دیگر در حال حرکت است. در دوران نئولیبرالیسم، شاهد کالایی‌سازی مجدد بازار کار هستیم. بنابراین، «اگرچه تلاش‌های نئولیبرالی برای مقررات‌زدایی از بازار کار در گفتمان ظاهراً غیرسیاسی بازارهای آزاد، رقابت و انعطاف‌پذیری گنجانده شده است، این تلاش‌ها با حمله‌ای بی‌سابقه به شرایط اجتماعی و شغلی کار هم‌راه بوده است» (Peck 1996: 2).

منتقدان سرمایه‌داری، از مارکس گرفته تا پولانی و مارشال، مدت‌هاست فهمیده‌اند که کار کالایی خیالی است. با این حال، همان‌طور که پک (۳: ۱۹۹۶) دریافته است، «اگر تعبیر بازار کار بسان نوعی بازار کالا افسانه‌ای تخیلی است، افسانه‌ای قدرتمند هم هست است.» او (ص ۳) بیش‌تر توضیح می‌دهد که چنین ایمان بی‌بندوباری در بازار این فرض را به وجود می‌آورد که «بازار آن‌چه را افراد لیاقتش را دارند به آن‌ها می‌دهد.» به عبارت دیگر، کسانی که شکست می‌خورند — و فقیر، بی‌خانمان و بی‌بضاعت می‌شوند — (احتمالاً) به دلیل تصمیمات ضعیف و

ناکامی‌های شخصی خود به این سرنوشت دچار می‌شوند. این پیش‌فرض‌ها، یعنی از بین بردن برنامه‌های رفاه اجتماعی و کنار گذاشتن حمایت عمومی و شرکت‌ها از دستمزد اجتماعی، درون دولت نئولیبرال فقط و فقط پررنگ‌تر شده‌اند. (Katz 2001). در واقع، همان‌طور که نادسان (2008:32) نتیجه می‌گیرد، مدافعان نئولیبرالیسم معتقدند که «نقش بازار در ایجاد نابرابری یک پیامد ناگوار، پیش‌بینی‌نشده و ناخواسته است»، و بنابراین شرایطی است «که نباید از طریق مداخله‌ی دولت جبران شود.»

برای کامل کردن این استدلال، ما با این گزاره‌ی ناخوشایند که محافظه‌کاران و طرف‌داران نئولیبرالیسم (و دیگران) مطرح کرده‌اند مواجه هستیم که افراد در بازار نه به دلیل نابرابری‌های سیستمی یا استثمار ذاتی، بلکه بیش‌تر به دلیل محدودیت‌های فردی، تصمیم‌گیری ضعیف و (احتمالاً) بداقبالی‌ای شکست می‌خورند. و درحالی‌که وظایف ایجابی (مانند امور خیریه و بشردوستانه) ممکن است برای تعدیل برخی از این نابرابری‌ها ترویج شود، هیچ تعهدی از طرف سرمایه‌داران یا دولت برای مداخله وجود ندارد. تأکید بر اهمیت این موضوع محدودیتی ندارد. در اسطوره‌ی بازار آزاد، همراه با یک سنت دیرینه برای برتری دادن به **وظایف سلبی بر وظایف ایجابی**، ما نظامی را داریم که در خصوص توان بقای افراد ذاتاً و عمداً ستمگر است.

### هوموساگر به مثابه‌ی کارگر

مفهوم «وضعیت استثنایی» بینشی از خشونت ساختاری بازار کار سرمایه‌داری و، در همین راستا، درک ارزش‌گذاری محاسبه‌گرانه و مدیریت زندگی و مرگ را فراهم می‌کند. ما با پارادوکس حاکمیت شروع می‌کنیم، به این معنا که حاکمیت هم در از بیرون و هم از درون نظامی قضایی است. این استثنای حاکم به‌آسانی قابل درک است زمانی که در نظر بگیریم که حاکمیت، مانند یک پادشاه یا رئیس‌جمهور (یا به‌طور گسترده‌تر «دولت»)، مشمول قوانین و مقرراتی مانند سایر شهروندان نیست. (Murray 2010: 60) با توجه به این که حاکمیت دارای قدرت قانونی برای تعلیق اعتبار قانون است، ممکن است خودش را خارج از قانون نیز قرار دهد. این یک وضعیت استثنایی بت‌واره ایجاد می‌کند که به موجب آن قانون ممکن است پشت نقاب حمایت از جامعه در برابر تهدیدات داخلی یا خارجی به حالت تعلیق درآید. حاکمیت، از طریق این رویه، خود را در تعلیق قانون موجه جلوه می‌دهد، درحالی‌که قول می‌دهد در صورت کاهش یا رفع تهدید، قانون را مجدداً برقرار کند. بنابراین، از نظر آگامبن (۱۶: ۱۹۹۸)، جوهر حاکمیت انحصار ضمانت اجرای قانون نیست، بلکه انحصار تصمیم‌گیری است: تصمیم‌گیری قانون در چه زمانی، در چه مکانی و بر چه کسانی اعمال شود.

این استثنا در هیچ کجا برجسته‌تر از حق مفروض بر زندگی و مرگ، در تمایز قانونی بین «قتل» و «وانهادن به مرگ» نیست. با تأسی به فوکو می‌توان گفت که حق مرگ و زندگی یکی از ویژگی‌های اساسی حاکمیت است. به عبارت دیگر، گفتن این که «حاکمیت حق حیات و مرگ دارد به این معناست که او می‌تواند ... یا مردم را به قتل برساند یا به آن‌ها اجازه زندگی بدهد.» بنابراین، مرگ و زندگی از قلمرو «طبیعی» خارج می‌شود و در حوزه‌ی حکومت قرار می‌گیرد. فوکو هم‌چنین می‌گوید که حاکم نمی‌تواند به همان شکلی که می‌تواند باعث مرگ شود، زندگی را اعطا کند. بنابراین، حق زندگی و مرگ «همیشه به شیوه‌ای نامتعادل اعمال می‌شود: تعادل همیشه به نفع مرگ منحرف می‌شود.» در نتیجه، «ماهیت اصلی حق زندگی و مرگ در واقع حق کشتن است: در لحظه‌ای که حاکم می‌تواند بکشد، از حق خود بر زندگی استفاده می‌کند.» (Foucault 2003: 240) به گفته‌ی فوکو، باین حال حق باستانی برای گرفتن زندگی یا اجازه دادن به زندگی به تدریج با قدرتی برای پرورش زندگی یا اجازه ندادن به زندگی تا سرحد مرگ جای‌گزین شد. (۱۳۸: ۱۹۹۰) قدرت کهن مرگ که نماد قدرت حاکم بود جای خود را به «مدیریت حساب‌گرانه‌ی زندگی» داد، اما کاملاً از میان نرفت. (Foucault 1990: 140)

حق بر زندگی و مرگ، بسیار شبیه تعیین ارزش نیروی کار، هم از نظر تاریخی و هم از نظر اخلاقی بر ساخته است. همان‌طور که مارکس (۱۹۶۹-۱۹۷۰) استدلال کرد، «حق هرگز نمی‌تواند بالاتر از آن ساختار اقتصادی جامعه و توسعه فرهنگی‌ای باشد که به آن مشروط شده است.» به عبارت دیگر، تنها اصول عدالت که برای قضاوت در مورد یک رویداد یا عمل خاص مناسب است، آن‌هایی هستند که هم با هر شیوه تولید خاصی مطابقت دارند، هم صحت عدالت آن‌ها نشان داده شده است و هم مشروع هستند. (Geras 1985: 51) درون سرمایه‌داری، استثمار کارگران — تقلیل زندگی به چیزی که از نظر اجتماعی لازم است — جرم تلقی نمی‌شود. درون سرمایه‌داری، که به موجب آن «کم‌ترین و تنها دستمزد ضروری آن است که تأمین معاش کارگر در طول مدت کارش و به همان اندازه که برای تأمین معاش خانواده و نمردن [طبقه] کارگران لازم است» (Marx 1988:20) شرط «آزاد» و «برابر» هستی تلقی می‌شود.

استدلال مارکس (۱۹۹۰: ۹۸۸) مبنی بر این که «کار زنده ... دیگر چیزی بیش از ابزاری برای افزایش و در نتیجه تبدیل ارزش‌های واقعاً موجود به سرمایه نیست»، با کار جورجو آگامبن و، به‌طور خاص، بازآفرینی چهره‌ی **هوموساگر** که به‌خوبی مورد بحث قرار گرفته است، طنین‌انداز می‌شود. به‌اختصار بیان شد که **هوموساگر** طبق قانون باستانی روم، «حیات برهنه» را برمی‌سازد؛ یک موقعیت آستانه‌ای بین *zoē* و *bios*، که اصطلاح *zoē* «واقعیت ساده‌ی زندگی مشترک برای همه‌ی موجودات زنده» را نشان می‌دهد (Agamben 1988:11) و *bios*، نشان‌دهنده‌ی یک زندگی جمعی و واجد شرایط را، چیزی که با ورود زندگی به

شهر یا فضای سیاسی پدیدار می‌شود. کسی که به حیات برهنه تقلیل می‌یابد موقعیتی محدود را اشغال می‌کند، از این نظر شبیه به حاکمیت: حیات برهنه به شکل استثنا در سیاست باقی می‌ماند، یعنی چیزی که صرفاً از طریق یک محروم‌سازی گنجانده می‌شود. (Agamben 1988:11) با این حال، برای **هوموساگر** اصل عملی این بود که او می‌تواند کشته شود بدون آن که قتلش جرم شناخته شود، کسی که مرگ او نه قتل نفس و نه قربانی شدن باشد. با بازگشت به درک ما از حاکمیت، آنچه در حکم تکفیر یا تحریم حاکمیت تصور می‌شود انسانی است که ممکن است کشته شود اما قربانی نمی‌شود (Agamben 1998:83). **هوموساگر** در فضایی سیاسی زندگی می‌کند که بدون آن که در قلمرو قانون الهی آورده شود، هم‌زمان خارج از حوزه‌ی دادرسی انسانی قرار می‌گیرد. [۲]

آگامبن (۱۹۹۸: ۱۱۴) معتقد است که «آنچه امروز در رودرروی ماست حیاتی است که صراحتاً به وحشیانه‌ترین و بدوی‌ترین شیوه‌ها در معرض خشونت بی‌سابقه است.» خشونت که آگامبن از آن می‌نویسد خشونت ساختاری است که مشروط به ارزش‌گذاری نیروی کار است. در بخش بعدی با این استدلال که زندگی و مرگ در جامعه معاصر باید در چارچوب کلیتی که توسط روابط اجتماعی سرمایه‌داری تعیین می‌شود درک شود، چهره‌ی **هوموساگر** را کنار «کارگران مرده» جای می‌دهم.

### هوموساگر به مثابه‌ی کارگران مرده

آگامبن (۱۹۹۸: ۱۱۵) در یک نقل قول اغواکننده — اما در نهایت گمراه‌کننده — اظهار می‌دارد که «اگر امروز دیگر هیچ شمایل واضحی از هوموساگر وجود ندارد، شاید به این دلیل است که همه‌ی ما عملاً **هوموساگر هستیم**». با این حال، همه‌ی ما عملاً **هوموساگر نیستیم**. چرا که ما در درون سرمایه‌داری روابط متفاوتی را اشغال می‌کنیم. خشونت ساختاری، که توسط گالتونگ (۱۹۶۹: ۱۷۱) به‌عنوان **بی‌عدالتی اجتماعی** تعریف شده است، که در وضعیت استثنایی معاصر ما نفوذ می‌کند — در واقع برساخته می‌شود — به‌طور نابرابر تجربه می‌شود، چرا که ارزش‌گذاری پیش‌اندیشانه و مدیریت زندگی و مرگ مسلم می‌دارد که بقا براساس یک میدان بازی نابرابر عمل می‌کند. این میدان بازی، در واقع **بازار کار مزدی** است، یک عرصه‌ی اجتماعی خشونت‌آمیز که در آن **شرط** «وانهادن به مرگ» بر آن حاکم است. درون سرمایه‌داری، هیچ «حق» ایجابی‌ای برای اشتغال کامل و پُرمفعت وجود ندارد. در عوض، تنها «حق» سلبی برای عدم‌ممانعت از کار تضمین می‌شود — نکته‌ای که انگلس (۲۰۰۵: ۱۱۵) به‌خوبی بیان کرده است: «...هیچ‌کس معیشت [کارگر] را تضمین نمی‌کند، او دائم با این خطر روبه‌روست که هر لحظه توسط رئیسش طرد شود... و اگر استخدام او، وجود او دیگر ذینفع [طبقه‌ی سرمایه‌دار]

نباشد از گرسنگی بمیرد.» همان طور که بارکان (۲۰۰۹: ۲۵۶) می‌نویسد، «آن‌گاه که زندگی برای انباشت سرمایه سیاسی شد، در آن لحظه که دیگر به گردش ارزش کمک نمی‌کند امر مصرفی می‌شود.» به عبارت دیگر، آن‌هایی که مصرفی هستند ممکن است بدون آن که مرگ‌شان جرم شناخته شود بمیرند.

طبق نظر کارترایت (۱۹۹۶: ۳۵۴)، یک روایت قابل قبول از تفاوت بین «قتل» و «وانهادن به مرگ» ممکن است این باشد که اگر یک نفر زنجیره‌ی علی را آغاز کند که به مرگ او ختم می‌شود کسی را کشته است، درحالی که اگر اجازه دهد یک توالی علی از قبل موجود به مرگ آن شخص ختم شود، به دیگری اجازه می‌دهد بمیرد. در واقع، کارترایت به زمینه یا شرایط گسترده‌تری می‌پردازد که ممکن است منجر به مرگ زودرس شود. این شرایط تحت عنوان خشونت ساختاری قرار می‌گیرد و **ذاتی** سرمایه‌داری است. در طول تاریخ، سرمایه‌داران علاقه‌ی ناچیزی به سلامت و کیفیت زندگی عمومی کارگران خود نشان داده‌اند یا اساساً هیچ تمایلی نداده‌اند. مگر این که با بسیج کارگران، یا قوانین، یا ملاحظات سود، مجبور به انجام این کار شوند. (Albritton 2009: 27) موضع مارکس (۱۹۹۰: ۳۸۱) در این مورد واضح است: «سرمایه ... سلامت و طول عمر کارگر را در نظر نمی‌گیرد، مگر این که جامعه و ادارش کند. پاسخ آن به فریاد انحطاط جسمی و روحی، مرگ زودرس و شکنجه‌ی ناشی از کار این است: آیا از آن‌جا که بر لذت (سود) ما می‌افزاید، این درد ما را آزار می‌دهد؟!»

موضع مدنظر مارکس (و انگلس) صرفاً خشونت‌آمیز بودن سرمایه‌داری نیست. بلکه نقد او در این ادعا نهفته است که تا زمانی که سرمایه‌داری وجود دارد، خشونت ساختاری هم ضروری و هم اجتناب‌ناپذیر است. و این که سرمایه‌داری باعث مرگ زودرس غیرضروری و قابل اجتناب می‌شود. این که این شرایط ساختاری مجرمانه تلقی نمی‌شوند بازتابی از این است که چگونه جرم و خشونت نیز «از نظر تاریخی و اخلاقی تعیین می‌شوند.» زیرا همان طور که مارکس تشخیص داد، معیارهای «درست» و «نادرست» وظایف ایجابی و سلبی فراتاریخی نیستند، بلکه مشروط به روابط غالب اقتصادی (و در نتیجه حقوقی) جامعه هستند. این در نهایت نکته‌ای است که انگلس در مورد نتیجه‌گیری رساله‌ی خود با عنوان **وضعیت طبقه‌ی کارگر انگلستان** مطرح کرد:

«هنگامی که فردی به دیگری صدمه بدنی وارد می‌کند، چنان جراحتی اگر منجر به مرگ شود، عمل را قتل عمد می‌نامیم. وقتی ضارب از قبل می‌داند که جراحت کشنده است، او را قاتل می‌نامیم. اما وقتی جامعه صدها کارگر را در موقعیتی قرار می‌دهد که ناگزیر با مرگی زودهنگام و غیرطبیعی روبه‌رو می‌شوند، مرگی که به همان اندازه‌ی مرگ خشونت‌آمیز است که [مرگ] با شمشیر یا گلوله؛ وقتی هزاران مایحتاج زندگی را از آن‌ها سلب می‌کند، آن‌ها را در شرایطی قرار می‌دهد که نمی‌توانند در آن زندگی کنند. آن‌ها را با اهرم قوی قانون مجبور می‌کنند در چنین

شرایطی بمانند تا زمانی که مرگی که نتیجه اجتناب‌ناپذیر آن است رخ دهد. می‌داند که این هزاران قربانی باید از بین بروند، و با این حال اگر این شرایط باقی بماند، این عمل، به همان اندازه‌ی کشتن یک فرد، قتل است. قتل نهانی، بدخواهانه؛ قتل که هیچ‌کس نمی‌تواند در برابر آن از خود دفاع کند، قتل که آن‌چه به نظر می‌رسد نیست، چرا که هیچ‌کس قاتل را نمی‌بیند، چرا که مرگ مقتول طبیعی به نظر می‌رسد. چرا که جرم ارتکاب بیش‌تر از ترک فعل است. اما در این‌جا قاتل پابرجا و زنده می‌ماند.»

## خاتمه

من این مقاله را با توجه به فراخوان دون میچل برای بازنگری در برداشت مارکس از «کار مرده» آغاز کردم. تا به‌طور جدی به این مسئله بیندیشم که چگونه کارگران «زنده» به کارگران «مرده» تبدیل می‌شوند. این کار را از طریق نقد تمایز اخلاقی بین «قتل» و «وانهادن به مرگ» از دیدگاه نقد مارکس به سرمایه‌داری انجام دادم. «کالا»، آن چیزی که دگرذیسی کار زنده به کار مرده را به تصویر می‌کشد، خشونت ساختاری را نیز بت‌واره می‌کند که ذاتی سرمایه‌داری است. آن‌چه به‌عنوان مبادله‌ای برابر در بازار «آزاد» ظاهر می‌شود، به‌سادگی این است: تظاهر. با انجام این کار، من درک خود از خشونت ساختاری را بازنگری کردم که از نظر تاریخی و اخلاقی توسط خود سرمایه‌داری مشروط شده است. خشونت فراتاریخی نیست، بلکه مشروط به روابط اقتصادی مسلط است. و اینکه تصور کنونی ما از حقوق و وظایف ایجابی و سلبی به‌طور خاص مشروط به پذیرش و ترویج رابطه‌ی مزدی سرمایه‌داری به‌عنوان چیزی «آزاد» و «برابر» است. استدلال کرده‌م که «وانهادن به مرگ» با «قتل» پایه‌ای اخلاقی دارد، و با این حال اسطوره‌ی بازار آزاد آن را بت‌واره کرده است. این هم از نظر مفهومی و هم از نظر سیاسی اهمیت دارد، چرا که اگر همان‌طور که نور کراس (۲۳-۲۲: ۱۹۹۴) می‌نویسد «از نظر اخلاقی تفاوت معناداری بین کشتن و وانهادن به مرگ وجود ندارد، این دشوارتر از توجیه بی‌توجهی به محرومان چه در کشور خودمان و چه خارج از کشور است. ممکن است مجبور شویم به این نتیجه برسیم که اکثر ما که حتی منابع متوسطی هم داریم به‌طور جدی مقصریم که برای کمک به دیگران اقدام بیش‌تری نمی‌کنیم.»

پاسخ من به میچل، در نهایت در چارچوب تلاش‌های مداوم جغرافی‌دانان برای رسیدن به جامعه‌ای مسالمت‌آمیزتر است. با این حال، من استدلال می‌کنم که چنین تلاش‌هایی باید فراتر از مسائل مربوط به جنگ و درگیری مسلحانه گسترش یابد تا مستقیماً با سرمایه‌داری درگیر شود. رسیدن به جامعه‌ای صلح‌آمیزتر و بدون خشونت مستلزم رویکردی تحلیلی است که اذعان می‌کند که مشکل خشونت در جامعه معاصر ساختاری است تا انتزاعی اخلاقی یا مشخصاً سیاسی. برای مثال، تمایز نشان داده‌شده بین صلح «ایجابی» و «سلبی» را در نظر بگیرید. صلح در

کارکرد سلبی خود مستلزم جلوگیری یا حذف برخی از خشونت‌های قریب‌الوقوع یا موجود است. چنین اقداماتی ممکن است شامل استقرار نیروهای نظامی یا پلیس محلی باشد. صلح ایجابی، برعکس، شامل اقداماتی است که مربوط به دنیای عادلانه و انسانی است. اقدامات شامل مواردی است که توسعه‌ی نهادهای اجتماعی، سیاسی و حقوقی را تشویق می‌کند که به علل زیربنایی خشونت می‌پردازند. در این مرحله، ارتباط بین صلح «ایجابی» و «سلبی» و بین وظایف «ایجابی» و «سلبی» باید روشن باشد. به همین ترتیب، گسترش اعمال متفاوت «صلح» و تمایز اخلاقی بین عمل کشتار و عمل مرگ باید آشکار باشد. ما به راحتی می‌توانیم درک کنیم که صرفاً ترویج صلح سلبی - حذف خشونت مستقیم - به خودی خود هیچ کاری برای ترویج صلح ایجابی (مثلاً حذف خشونت ساختاری) انجام نمی‌دهد. ارائه‌ی موضعی محافظه کارانه از وظایف سلبی، در عین نادیده گرفتن برجستگی وظایف ایجابی تلاش برای تغییر سیستم‌های ناعادلانه را از بین می‌برد و ممکن است سبب رنج بیش‌تری شود. (بنگرید به Ross 2011). این که سرمایه‌داری لزوماً خشونت‌آمیز است نشان می‌دهد که هر دستورکاری برای صلح باید لزوماً خواهان دگرگونی انقلابی سرمایه‌داری باشد.

\* مقاله حاضر ترجمه‌ای است از *Dead Labor, Homo Sacer, and Letting Die in the Labor Market* از James A. Tyner که در این [لینک](#) یافت می‌شود.

## یادداشت‌ها

[۱]. این جا “taking life” و “letting die”: بر تفاوت دو نوع قتل دلالت دارد که در آن taking life گرفتن مستقیم جان یک انسان و ارتکاب به قتل است. اما letting die شرایطی است که در آن از نظر حقوقی «ترک فعل» رخ داده است. به معنای تحت لفظی «وانهادن به مرگ» شرایطی را توضیح می‌دهد که کسی در حال مرگ است و ناظر بی تفاوت از کنار آن می‌گذرد. در این جا ناظر لزوماً ترک فعل نکرده است چرا که ممکن است در متن قانون الزامی به نجات آن شخص نبوده باشد. اما همچنان با نوعی «مجوز دادن» به مرگ قتل اتفاق افتاده است.

[۲]. به معنای حقوقی او یک «مهدورالدم» است و به اصطلاح خونش هدر است. نمود روشن هوموساکر آگامین را می‌توان در اردوگاه یهودی‌ها دید؛ اگر افسر نازی به یک یهودی در اردوگاه شلیک می‌کرد، کسی او را بازخواست نمی‌کرد و خون یهودی هدر بود. ارتباط هوموساکر با کارگر نیز از همین شکل است. کارگر نیز نوعی مهدورالدم است که مرگ او در خشونت ساختاری موجود در نهایت چیزی جز هدر رفتن خونش نیست و مواجهه با او «وانهادن به مرگ» است.

- Agamben, Giorgio (1998) *Homo Sacer: Sovereign Power and Bare Life* (Stanford: Stanford University Press).
- Albritton, Robert (2009) *Let Them Eat Junk: How Capitalism Creates Hunger and Obesity* (New York: Pluto Press).
- Asscher, Joachim (2008) "The Moral Distinction Between Killing and Letting Die in Medical Cases," *Bioethics* 22: 278-285.
- Barkan, Joshua (2009) "Use Beyond Value: Giorgio Agamben and a Critique of Capitalism," *Rethinking Marxism* 21: 243-259.
- Buchanan, Allen E. (1987) "Marx, Morality, and History: An Assessment of Recent Analytical Work on Marx," *Ethics* 98: 104-136.
- Carmalt, Jean Connolly (2010) "Human Rights, Care Ethics and Situated Universal Norms," *Antipode* 43:296-325
- Cartwright, Will (1996) "Killing and Letting Die: A Defensible Distinction," *British Medical Bulletin* 52: 354-361.
- D'Amato, Paul (2006) *The Meaning of Marxism* (Chicago, IL: Haymarket Books).
- Davis, N. Ann (1994) "The Priority of Avoiding Harm," in *Killing and Letting Die*, 2nd edition, edited by Bonnie Steinbock and Alastair Norcross (New York: Fordham University Press), pp. 298-354.
- Engels, Friedrich (2005 [1845]) *The Condition of the Working Class in England* (New York: Penguin Books).
- Foucault, Michel (1990) *The History of Sexuality: An Introduction* (New York: Vintage Books).
- Galtung, Johan (1969) "Violence, Peace, and Peace Research," *Journal of Peace Research* 6: 167-191.
- Geras, Norman (1985) "The Controversy About Marx and Justice," *New Left Review* 150: 47-85.
- Green, O.H. (1980) "Killing and Letting Die," *American Philosophical Quarterly* 17: 195-204.

Harris, John (1974) "The Marxist Conception of Violence," *Philosophy & Public Affairs* 3: 192-220.

Harvey, David (2000) *Spaces of Hope* (Berkeley: University of California Press).

Harvey, David (2010) *A Companion to Marx's Capital* (New York: Verso).

Heynen, Nik (2006) "'But It's Alright, Ma, It's Life, and Life Only': Radicalism as Survival," *Antipode* 38: 916-929.

Inwood, Joshua and James Tyner (2011) "Geography's Pro-Peace Agenda: An Unfinished Product," *ACME: An International E-Journal for Critical Geographies* 10: 442-457.

Katz, Cindi (2001) "Vagabond Capitalism and the Necessity of Social Reproduction," *Antipode* 33: 709-728.

Kearns, Gerry and Simon Reid-Henry (2009) "Vital Geographies: Life, Luck, and the Human Condition," *Annals of the Association of American Geographers* 99: 554-574.

Kirsch, Scott and Don Mitchell (2004) "The Nature of Things: Dead Labor, Nonhuman Actors, and the Persistence of Marxism," *Antipode* 36: 687-705.

Li, Tania Murray, "To Make Live or Let Die? Rural dispossession and the Protection of Surplus Populations," *Antipode* 41: 66-93.

Lichtenberg, Judith (1994) "The Moral Equivalence of Action and Omission," in *Killing and Letting Die*, 2nd edition, edited by Bonnie Steinbock and Alastair Norcross (New York: Fordham University Press), pp. 210-229.

Lippert-Rasmussen, Kasper (2007) "Why Killing Some People is More Seriously Wrong than Killing Others," *Ethics* 117: 716-738.

Martinez, Mark A. (2009) *The Myth of the Free Market: The Role of the State in a Capitalist Economy* (Sterling, VA: Kumarian Press).

Marx, Karl (1990) *Capital: A Critique of Political Economy*, vol. 1, translated by Ben Fowkes (New York: Penguin Books).

McIntyre, Michael (2011) "Race, Surplus Population and the Marxist Theory of Imperialism," *Antipode* 43: 1489-1515.

- McIntyre, Michael and Heidi J. Nast (2011) "Bio(necro)polis: Marx, Surplus Populations, and the Spatial Dialectics of Reproduction and 'Race'," *Antipode* 43: 1465-1488.
- McMahan, Jeff (1993) "Killing, Letting Die, and Withdrawing Aid," *Ethics* 103: 250-279.
- Megoran, Nick (2010) "Towards a Geography of Peace: Pacific Geopolitics and Evangelical Christian Crusade Apologies," *Transactions of the Institute of British Geographers* 35: 382-398.
- Megoran, Nick (2011) "War and Peace? An Agenda for Peace Research and Practice in Geography," *Political Geography* 30: 178-189.
- Merrill, Heather (2011) "Migration and Surplus Populations: Race and Deindustrialization in Northern Italy," *Antipode* 43: 1542-1572.
- Mill, John Stuart, *Principles of Political Economy*, vol. 1 (New York: D. Appleton and Company, 1883).
- Mitchell, Don (2000) "Dead Labor: The Geography of Workplace Violence in America and Beyond," *Environment and Planning A* 32: 761-768.
- Mitchell, Don (2003) "Dead Labor and the Political Economy of Landscape—California Living, California Dying," in *Handbook of Cultural Geography*, edited by Kay Anderson, Steve Pile, and Nigel Thrift (London: Sage), pp. 233-248.
- Mitchell, Don (2007) "Work, Struggle, Death, and Geographies of Justice: The Transformation of Landscape in and Beyond California's Imperial Valley," *Landscape Research* 32: 559-577.
- Mitchell, Don and Nik Heynen (2009) "The Geography of Survival and the Right to the City: Speculations on Surveillance, Legal Innovation, and the Criminalization of Intervention," *Urban Geography* 30: 611-632.
- Mitchell, Katharyne, Sallie A. Marston, and Cindi Katz (2003) "Life's Work: An Introduction, Review and Critique," *Antipode* 35: 415-442.
- Peck, Jamie (1996) *Work Place: The Social Regulation of Labor Markets* (New York: The Guilford Press).
- Rachels, James (1979) "Killing and Starving to Death," *Philosophy* 54: 159-171.

Read, Jason (2003) *The Micro-Politics of Capital: Marx and the Prehistory of the Present* (Albany: State University of New York Press).

Ross, Amy (2011) "Geographies of War and the Putative Peace," *Political Geography* 30: 197-199. Steinbock, Bonnie, "Introduction," in *Killing and Letting Die*, 2nd edition, edited by Bonnie Steinbock and Alastair Norcross (New York: Fordham University Press), pp. 24-47.

Steinbock, Bonnie and Alastair Norcross, editors (1994) *Killing and Letting Die*, 2nd edition (New York: Fordham University Press).

Tyner, James A. (2013) "Population Geography I: Surplus Populations," *Progress in Human Geography* 37: 701-711.

Tyner, James A. and Joshua Inwood, editors (2011) *Nonkilling Geography* (Honolulu, HI: Center for Global Nonkilling).

Williams, Philippa and Fiona McConnell (2011) "Critical Geographies of Peace," *Antipode* 43: 927-931.

Wright, Melissa W. (1999) "The Dialectics of Still Life: Murder, Women, and Maquiladoras," *Public Culture* 11: 453-474.

Wright, Melissa W. (2008) "Gender and Geography: Knowledge and Activism Across the Intimately Global," *Progress in Human Geography* 33: 379-386.

Wright, Melissa W. (2010) "Geography and Gender: Feminism and a Feeling of Justice," *Progress in Human Geography* 34: 818-827.

Yates, Michelle (2011) "The Human-As-Waste, the Labor Theory of Value and Disposability in Contemporary Capitalism," *Antipode* 43: 1679-1695.

Young, Robert (1979) "What Is So Wrong With Killing People?" *Philosophy* 54: 515-528.